



سلام ما بر این
پاره های تن ملت که
موندسی جز نسیم صحرا و
همدمی جز مادرش
حضرت زهرا (سلام اله علیها)
ندارند.

امام خمینی (ره)

سلام ما بر این
پاره های دل ملت که
مرگ را استقبال کردند تا
اسلام بماند.
داوطلبانه به خاک افتادند تا
ایران، سر بلند گردد.

و سلام ما بر این
پاره های دل ملت که
دل از زندگی و راحتی آن کشیدند تا
آرامش دل امت و امام تضمین شود.

اینها سبکبال و رها
به استقبال شهادت رفتند تا
چراغ خانه ی ما
روشن بماند.

مقام معظم رهبری



فاتح

مروری بر حیات، حماسه‌ها و شهادت ازاده‌ی دلاور خلیل فاتح

به اهتمام: رضا قلیزاده

(همکاران: ناصر یاری، صمد علی بیگلر و غلامرضا قلیپور)

مدیر هنری: سید داود قریشی

ناشر: معبر آسمانی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۵۷۶-۸-۳ 978-622-96576-8-3

● آدرس: تبریز، دروازه تهران، پل شهید حمید باکری (هتل مرمر سابق)

اتنهای خیابان استاد معین

● صندوق پستی: ۵۱۳۸۵-۴۴۶۵

● تلفن: ۰۴۱-۳۳۹۵۰۰۱۰۳

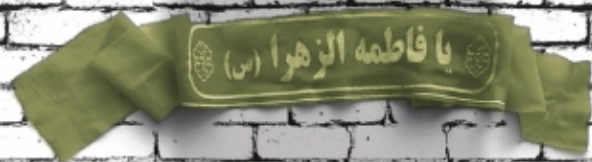
با تشکر از موسسه پیام آزادگان دفتر ادزبایجان شرقی و
همه‌ی عزیزانی که ما را در تهیه و انتشار این کتاب، یاری رساندند.

روزهایی که سزاوار فراموشی نیستند...

به بهانه ۲۶ مرداد،

سالروز ورود آزادگان به میهن

رضا فلیزاده



شنیده بودم که آن روز می‌آیی، آمدنی که رفتنش به گونه‌ی دیگر بود. روزی که رفتی، جنگ بود و آتش، گلوله بود و خون، شهادت بود و شهید و ... اما روزی که برگشتی، دیگر آبها از آسیاب افتاده بود و هیچ روزی مثل آن روزها نبود. دیگر قلب کسی به شوق شب عملیات نمی‌تپید. دیگر شادی صبح والفجر ۸ را در چهره هیچ جنگ دیده‌ای نمی‌شد دید... اما تو آمده بودی، با کوله‌باری از خاطرات تلخ و شیرین. تو خود یادگار همان روزهایی، تو یادگار همان شب‌های عملیاتی. با آمدنت انگار تاریخ به عقب برگشته بود؛ انگار روزهای آفتابی دوران دفاع مقدس دوباره تکرار می‌شد. دوباره شادی و سرور به چهره‌ها طراوت و تازگی می‌بخشید...

هنوز هم که فکر می‌کنم، تصویر آن روزها در ذهنم زلال و روشن مانده است؛ روزهایی که سزاوار

فراموشی نیستند. گرچه آغازش ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ بود اما ریشه در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ داشت؛ روزی که سفیر گلوله‌های توپ و تانک دشمن قلب میهن اسلامی‌مان را لرزاند. روزی که ترکش‌های کینه و نفرت دشمن، پیکر استوار و با صلابت میهن‌مان را زخمی کرد. آن روز شکوه و وقار مردان سرزمین‌ات را به نمایش گذاشتی.

برادر آزاده‌ام! آن روز که نسیم رهایی تو را از آسمان پرفروغ سرزمین شهیدان استشمام کردیم، به خود بالیدیم و کوی به کوی و کوچه به کوچه در اشتیاق دیدارتان به پای شوق دویدیم، تو را در آغوش کشیدیم و غم غربت چندساله را به مویه نشستیم. نه! آن روزها سزاوار فراموشی نیستند.

و تو برادر آزاده‌ام! آمده بودی و در برابر چشمان ناباور ما با تنی فرسوده و تکیده و با گام‌هایی که به استواری و صلابت رفتنت نبود. می‌شد از سراپای وجودت رنج و درد سال‌های اسارت را به خوبی درک کرد. وقتی نگاه خسته‌ات با نگاه لبریز از انتظار ما گره خورد، دردی را که در عمق چشمانت خفته بود، خواندم. درد و رنجی به قدمت تاریخ در ذهنم ترسیم شد که بر شانه‌هایت تحمل کردی.

گرچه انتظار طولانی شده بود ولی ۲۶ مرداد آمده بودی و بر شانه‌های با صلابت هم‌زمانت خیابان به خیابان، کوی به کوی و کوچه به کوچه می‌گذشتی، آن روز سیل خروشان بی‌قراران با دیدار تو آرام می‌گرفت. تو از بند اسارت می‌آمدی و دردی بزرگ بر قلبت سنگینی می‌کرد اما مسافر کوی عشق بودی و از دیار یار می‌آمدی. آن روز بوی کربلا و حسین (ع) می‌دادی، عطر حرم حضرت ابوالفضل (ع) در شهر پراکنده بودی. شمیم نجف و کاظمین و سامرا را

آورده بودی. شادی و سرور در همه دل های مشتاق
و منتظر موج می زد.

برادر آزاده ام! آمدنت نیز بسان رفتنت با شکوه بود.
آمدنت التیامی بود بر زخم فراق شهیدان و امام
شهیدان.

نه! آن روزها سزاوار فراموشی نیستند.

این اثر به بهانه سالروز ورود آزادگان سرافراز به
میهن اسلامی مان و گرامیداشت مقام و منزلت
شهید بزرگوار «خلیل فاتح» انتشار یافت. گرچه حق
خلیل فاتح با این اثر - که در مدت کوتاهی آماده
شد - ادا نمی شود اما امیدواریم کتابی در شأن و
منزلت آن حماسه آفرین در دست علاقه مندان قرار
بگیرد.

لازم است از حمایت های سردار عباسقلیزاده
مدیرکل محترم حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع
مقدس استان و همکاری موسسه پیام آزادگان
آذربایجان شرقی قدردانی کنم.



به روایت برادر...
جواد فاتح

هزار نامه به بال پرنده ها بستیم

جلال محمدی

تو را غریب زمین! غیر از آسمان نشناخت
منت چگونه شناسم، تو را زمان نشناخت

ز جام وصل تو ما مست تر ز می بودیم
ز خیل باده کشانت کسی از آن نشناخت

هزار نامه به بال پرنده ها بستیم
یکی ز نامه بران قاف را نشان نشناخت

به وصف و مدح تو هر چند شعرها گفتیم
تو را چنانکه تویی، کس در این میان نشناخت

ز سوز تشنگی آری هر آن کسی که نسوخت
به قدر قطره ز دریای بیکران نشناخت

خلیل فاتح آقبلاغ، فرزند اصلان از مادری به نام قُمری قلی‌زاده در تبریز به سال ۱۳۴۲ متولد شد. دوره ابتدایی را در مدرسه شربت‌زاده به پایان رساند و پس از آن در مدرسه راهنمایی رازی تبریز ادامه تحصیل داد اما به خاطر علاقه‌اش به هنر عکاسی، ترک تحصیل کرد و به عکاسی پرداخت. پس از آن در کلاس‌های شبانه به تحصیلاتش ادامه داد و مقطع راهنمایی را به پایان رسانید. از نوجوانی به انجام فرایض دینی بالاخص نماز اهمیت می‌داد. به مطالعه کتاب‌های تاریخی و دینی علاقه‌مند بود و درباره‌ی زندگی و فلسفه‌ی مبارزه و شهادت ائمه مطالعه می‌کرد. وقتی حرکت‌های مردم تبریز علیه نظام شاهنشاهی شدت گرفت، عکس امام خمینی (ره) را به صورت پوستر نقاشی، پس از تکثیر در میان تظاهرات‌کنندگان توزیع می‌کرد. سرانجام انقلاب

در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ پیروز شد. خلیل پس از پیروزی انقلاب اسلامی به مسجد شکیلی راه یافت و از محضر آیت‌الله مدنی امام جمعه تبریز بهره برد. با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۸ به عضویت رسمی این نهاد انقلابی درآمد. به دلیل آشنایی با عکاسی، عکاسخانه روابط عمومی و تبلیغات سپاه را راه‌اندازی کرده، آنجا مشغول فعالیت شد. وی همواره به فکر مسلمانان فلسطین و افغانستان بود و آرزوی آزادی آنان را داشت. در راستای همین فکر بود که قبل از شروع جنگ عراق علیه کشورمان به اتفاق حسین نصیری از مرز زابل به افغانستان رفت و حدوداً سه ماه در آنجا به یاری مسلمانان افغانی پرداخت. مدت کوتاهی نیز به دست روس‌ها افتاد که در حملات بعدی مجاهدین افغانی آزاد شد. با هجوم رژیم بعثی عراق به کشورمان در شهریور ۱۳۵۹ آماده رفتن به جبهه شد. ۱۶ سال بیشتر نداشت که آبان ماه ۱۳۵۹ با دومین گروه از نیروهای اعزامی از سپاه تبریز به فرماندهی ناصر بیرقی رهسپار جبهه‌های جنوب شد و در عملیات شکست محاصره‌ی سوسنگرد شرکت کرد. نیروهای آذربایجانی هنگام پیشروی به سمت سوسنگرد، با جسم مجروح دکتر چمران روبرو می‌شوند. دکتر به تنهایی با نیروهای متجاوز بعثی درگیر و پس از به‌هلاکت رساندن آنها از ناحیه پا مجروح می‌شود و زیر پل می‌مخفی می‌شود. نیروهای تبریزی جسم دکتر را پیدا کرده، با کامیون عراقی به عقب منتقل می‌کنند و به پیشنهاد ناصر بیرقی، خلیل هم همراه دکتر تا اهواز می‌رود و یکی، دو روز بعد به جمع رزمندگان آذربایجانی در سوسنگرد ملحق می‌شود. در باب ایثار و فداکاری

خلیل و مقدم داشتن دیگران بر خود سخن زیاد است و اینها از بارزترین خصوصیات اخلاقی ایشان بشمار می‌رفتند. نقل است در یکی از درگیری‌های جبهه سوسنگرد، خلیل و دوستانش چهار عراقی را به اسارت درمی‌آوردند. خلیل اسرا را با خود به پشت جبهه می‌آورد. در مسیر آمدن متوجه می‌شود پوتین یکی از عراقی‌ها پایش را اذیت می‌کند. خلیل پوتین‌هایش را در می‌آورد و به اسیر عراقی می‌دهد و چندین کیلومتر را پابرهنه طی می‌کند. در بین عکس‌هایش، عکس یک نارنجک هم بود. خودش در خاطره‌ای می‌گوید: دشمن عملیاتی علیه ما انجام داد و نارنجکی داخل سنگرمان انداخت. با اینکه ضامن نارنجک را کشیده بودند ولی منفجر نشد. اگر منفجر می‌شد حتماً شهید می‌شدم. من هم عکس نارنجک را انداخته و به یادگار نگه‌داشتم.

حدود یک سال از حضورش در جبهه می‌گذشت که به فکر افتاد با کمک چند تن از مبارزان عراقی مخفیانه وارد خاک عراق شده و به کسب اطلاعات از جبهه دشمن بپردازد. اوایل سال ۱۳۶۰ خلیل، مربی تاکتیک‌های نظامی نیروهای بسیجی بود. در آنجا با چهار نفر از مجاهدین عراقی آشنا شده، بعد از پایان آموزش با هم قرار می‌گذارند به داخل عراق رفته و از جبهه‌ی دشمن اطلاعات کسب کنند... از این نوع عملیات‌های جسورانه در زندگی خلیل فراوان یافت می‌شود.

خلیل این بار راهی جبهه‌های غرب شد و فرماندهی بخشی از نیروهای آذربایجانی (گردان شهید مدنی) را برعهده گرفت. آذرماه ۱۳۶۰ عملیات مطلع الفجر آغاز شد و خلیل هم با نیروهای تحت فرماندهی

خود وارد عمل شد. عملیات در ابتدا با پیشروی رزمندگان اسلام پیش رفت. خلیل هنگام درگیری با نیروهای عراقی برای نجات ۳۶ نفر از رزمندگان زخمی وارد عمل می‌شود که به محاصره افتاده، به اسارت دشمن درمی‌آید. تاریخ اسارتش ۲۲ آذر ۱۳۶۰ در عملیات مطلع الفجر ثبت شده است. او خود را در اسارت، یعقوب فاتح معرفی می‌کند که در عراق به همین نام خوانده می‌شد. دوستانش می‌گویند: خلیل موقع اسارت، سرباز عراقی را لگد زد تا به همین خاطر او را به شهادت برسانند اما چنین نمی‌شود. او در اسارت هم روحیه‌ی ایثار و فداکاری خود را از دست نمی‌دهد و به هم‌زمانش سفارش می‌کند اگر از شما نام فرمانده‌شان را پرسیدند، مرا معرفی کنید و به خاطر من شما شکنجه نشوید.

پس از بازجویی‌های اولیه در استخبارات، آنها را به اردوگاه العنبر می‌برند. در این اردوگاه با حجت‌الاسلام و المسلمین سیدعلی اکبر ابوترابی آشنا می‌شود. فروردین سال ۱۳۶۱ و با شروع عملیات فتح المبین، عراقی‌ها به اصطلاح خودشان تبعیدی‌های اردوگاه را شناسایی و در دو گروه فروردین و اردیبهشت ماه، به اردوگاه موصل و بعد از چندماه با کمک چند اسیر ایرانی دیگر علیرغم ارتفاع زیاد دیوار با ورود به انبار و دسترسی به مقداری کاغذ A4 و لباس و مواد غذایی آنها را در اختیار اسرا قرار می‌دهد.

انبار اردوگاه آتش می‌گیرد و عراقی‌ها در کنترل آتش از اسرای ایرانی هم کمک می‌گیرند. ظاهراً تعدادی از اسرای ایرانی مهمات برداشته و در آسایشگاه‌ها نگه می‌دارند. تا اینکه موضوع لو می‌رود و عراقی‌ها

متوجه می‌شوند. یک عراقی در هنگام کار و بستن روزنه‌های اردوگاه متوجه یک نارنجک شده و مسئولین اردوگاه را مطلع می‌کند. اسرای مظنون به مخفی کردن نارنجک را شکنجه می‌کنند تا اعتراف بگیرند. خلیل هم در این جمع وجود دارد. اما با شکنجه و آزار و اذیت نمی‌توانند از او اعتراف بگیرند. آخرین بار چنین وانمود می‌کنند که اگر او را میان اسرا ببرند، شاید با دیدن چهره افراد، کسانی که این کار را کرده‌اند، شناسایی کنند. اما اینجا هم از خودگذشتگی خلیل گل می‌کند؛ به خاطر اینکه اسرای دیگر مورد اذیت و آزار قرار نگیرند، مسئولیت تمام کار را برعهده می‌گیرد. این آخرین دیدار خلیل با دوستان و هم‌زمانش می‌باشد. خلیل را می‌برند تا اینکه پس از یک ماه و نیم، سازمان صلیب سرخ جهانی به خانواده‌مان اطلاع دادند: خلیل ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۲ به شهادت رسیده و در اردوگاه موصل عراق به خاک سپرده شده است.

پس از سالها دوری از وطن، سرانجام پیکرش به همراه شهدای آزاده، سال ۱۳۸۴ به میهن اسلامی‌مان بازگشت و در گلزار شهدای وادی رحمت به خاک سپردیم.





دید و بازدید
در اسارت
اصغر نعلبندپور



بعد از ده، دوازده روز بازجویی و آزار و اذیت در استخبارات بغداد به اردوگاه العنبر فرستادند. پنج روز محاصره حسابی خسته‌مان کرده بود. محمدعلی ملتجائی و چند نفر دیگر زخمی بودند هر چه گشتیم راهی برای خلاصی از محاصره پیدا نکردیم. بالاخره شب ۲۵ آذر سال ۱۳۶۰ در تنگه حاجیان به همراه چند نفر از نیروهای گردان شهید مدنی به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم و ملتجائی را بلافاصله بردند بیمارستان. من هم زخمی بودم، ترکش نارنجک از پشتم اصابت کرده بود اما عراقی‌ها توجهی نکردند. وقتی محاصره طولانی شد؛ بچه‌های گردان هر کدام به سمتی رفتند بلکه راهی برای خروج از محاصره پیدا کنند. رحیم جوادی‌کیا و کاظم کاشتکار دو روز بعد از ما اسیر شده بودند. خلیل فاتح فرمانده گردان

جبرئیل فلاح و علی کمیل هم هنگام شناسایی منطقه دو روز پیش از ما. همدیگر را در استخبارات دیدیم. (صمد جاهد، محمدرضا آهی و چند نفر دیگر هم موفق شده بودند از محاصره بگریزند.)

رسم نانوشته‌ای بین اسرا در اردوگاه‌ها وجود داشت که اسرای قبلی - طوری که عراقی‌ها حساس نشوند - تازه‌واردها را با شرایط و محیط اردوگاه آشنا می‌کردند. مهمترین توصیه‌شان این بود: سعی کنید تا آمدن افراد صلیب سرخ جهانی، دست از پا خطا نکنید و بهانه‌ای دست عراقی‌ها ندهید. آن روزها عراقی‌ها محدودیتی در آزار و اذیت و شکنجه یا حتی کشتن اسرا نداشتند. از هرگونه آزادی محروم بودیم. در اولین روزهای حضورمان در اردوگاه العنبر با حاج آقا ابوترابی آشنا شدیم. حاج آقا در آسایشگاه شماره ۳ بود و ما در آسایشگاه ۹. آشنایی با آقای ابوترابی، آغاز مرحله‌ای جدید در زندگی اردوگاهی‌مان بود و او ما را با الفبای زندگی در اسارت آشنا کرد. بالاخره دی‌ماه سال ۱۳۶۰ افراد صلیب آمدند و برای مان کارت اسارت دادند و شدیم اسیر بین‌المللی.

روزهای اسارت با تمام سختی‌هایش سپری می‌شد. آن عده از نیروهای گردان شهید مدنی که در محاصره اسیر شده بودند حالا در اردوگاه العنبر دوباره جمع شده بودیم؛ جمع مان جمع بود از فرمانده گرفته تا نیرو. خلیل فاتح در آسایشگاه ۸ بود و در ساعات تنفس و موقع آمارگیری همدیگر را می‌دیدیم و از احوال همدیگر باخبر می‌شدیم. روزی عراقی‌ها «سوت آمار» زدند. وقت و بی‌وقت این کار را می‌کردند و آمار اسرا را می‌گرفتند که مبدا یکی کم شود! هدف‌شان از این کار بیشتر آزار و اذیت

بود. آمار گرفتند و رفتند ما هم برگشتیم آسایشگاه. دیدم خلیل سر و صورت و سبیلش را می تراشد پرسیدم: طوری شده؟ گفت: بعداً می گویم.

یک ساعت نشده، دوباره سوت آمار زدند. این بار به چهره‌ی تک تک بچه‌ها دقیق نگاه کردند و بی آنکه اتفاقی بیفتد، برگشتیم آسایشگاه. ظاهراً عراقی‌ها دست از سرمان برداشته بودند که از خلیل پرسیدم: نمی‌گی چی شده؟

رادیویی که محمدعلی ملتجایی از بیمارستان آورده بود، دست خلیل بود. دور از چشم همه گوش می‌داد و اخبار مهم را می‌گفت. حدس می‌زدم هر چه باشد زیر سر رادیو است. گفت: دستشویی رادیو گوش می‌دادم. یک لحظه احساس کردم محوطه سوت و کور است. دزدکی بیرون را نگاه کرده و دیدم همه رفته‌اند برای آمار، تا آمدم سالن، سرباز عراقی جلویم سبز شد. گرفتمش زیر کتک؛ حالا نزن کی بزن. بعد سریع آمدم بیرون صف آمار. سرباز عراقی قیافه‌ام را دیده بود و اگر باز هم می‌دید شناسایی‌ام می‌کرد. به این خاطر سریع تغییر قیافه دادم تا شناخته نشوم. انگار نقشه‌ام گرفت.

وقتی این را گفتم تازه شستم خبردار شد که سوت آمار دوم برای پیدا کردن خلیل بوده.

قبل از اسارت دهه‌ی فجر (۱۲ تا ۲۲ بهمن) را در ایران جشن می‌گرفتیم و سختی‌های اردوگاه باعث نشده بود آن ایام را فراموش کنیم. حالا به روزهای دهه‌ی فجر سال ۱۳۶۰ نزدیک می‌شدیم و اولین دهه‌ی فجر اسارت را تجربه می‌کردیم. خلیل فاتح در عین حال که فردی پرجنب و جوش و نترس بود در هنر عکاسی هم دستی بر آتش داشت. او اگر در کاری

جلو می‌افتاد بقیه را با خودش همراه می‌کرد. اینجا هم پیشنهاد داد: بایستی برای دهه‌ی فجر برنامه‌ای ترتیب بدیم.

وقتی پیشنهاد خلیل با تشویق حاج آقا ابوترابی روبرو شد همه‌ی بچه‌ها به میدان آمده و با خلیل همراه شدند تا به هر قیمتی شده برای دهه‌ی فجر جشنی برپا کنیم. تأیید و تشویق آقای ابوترابی باعث دلگرمی همه‌ی بچه‌ها بود. خلیل و چند نفری که سررشته‌ای در این کارها داشتند ساعت‌ها با هم صحبت کردند و آخر سر قرار شد نمایشی با موضوع انقلاب اجرا کنند؛ نمایش درد و پرده اجرا می‌شد که پرده‌ی اول خودش درد و مرحله نمایش صحنه‌ای و پانتومیم بود. چند نفر برای اجرا انتخاب شدند. پرده‌ی آخر هم یک سرود به زبان ترکی بود که خلیل خودش اجرا می‌کرد. سوسنگرد که بودیم این سرود را رزمندگان آذربایجانی مکرر خوانده و از رادیو و تلویزیون تبریز پخش شده بود. خلیل هم خوب می‌خواند. یک سرود حماسی که در سه نت آرام، متوسط و بلند اجرا می‌گردید:

داغلارا دیرماشاروخ

بولاق کیمی جوشاروخ

دین اسلام یولوندا

اؤلونجه ساواشاروخ

داغلار لالاسیز اولماز

یولی چالاسیز اولماز

بو یولا قیچ قویانین

باشی بلاسیز اولماز

آنا چوخ یولما باشون
باجی توکمه گوز یاشون
دین اسلام یولوندا
اوجا قدور قارداشون...^۱

چند روزی روی این برنامه جشن کار و تمرین شد در حالی که می دانستیم لو رفتن حتی یک بخش از برنامه، کلی برای مان دردسر خواهد داشت که کمترین آن زندان انفرادی، شکنجه و... بود؛ با این همه، عشق به انقلاب و امام و شور و شوق بچه‌ها این سختی‌ها را برای مان آسان می‌کرد. تمرینات را دور از چشم نگهبانان انجام می‌دادیم. دهه فجر از راه رسید و نمایش روی صحنه رفت. برنامه ریزی به قدری دقیق بود که روح عراقی‌ها هم با خبر نشد. همه از این وضعیت راضی بودیم. در ساعات آزادباش، سایر آسایشگاه‌ها را مطلع می‌کردیم که به نوبت بیایند آسایشگاه ما و نمایش را ببینند.

اجرای نمایش طوری سرگرم‌مان کرده بود که گذر روزها را احساس نمی‌کردیم. همه از برنامه‌های دهه فجر رضایت داشتند و تلخی اسارت را از یاد برده بودیم. خلیل را به چشم یک قهرمان می‌دیدیم. هر موقع مشکلی پیش می‌آمد دل‌مان قرص بود و همانند قبل از اسارت به او مراجعه می‌کردیم و مطمئن بودیم مشکل را حل خواهد کرد. یادم هست وقتی در استخبارات بغداد خلیل فاتح را دیدم صلابت و روحیه‌ی خستگی‌ناپذیرش را در بازجویی‌ها از دست نداده بود. او با اینکه فقط دو روز زودتر از ما اسیر شده بود اما سعی می‌کرد بچه‌ها را با شیوه‌های مختلف بازجویی آشنا کند. حدوداً ۱۴۰ نفر را به زور در یک اتاق جا داده بودند و

اجازه نمی‌دادند با همدیگر صحبت کنیم. تا یکی حرف می‌زد نگهبان چیزهایی به عربی می‌گفت که سر در نمی‌آوردیم. خلیل به حالت نماز ایستاد و برای مان حرف زد: در بازجویی‌ها حرف‌تان یکی باشد. اگر شکنجه دادند مقاومت داشته باشید. خودتان را سرباز معرفی کنید و... .
تلاش می‌کرد آنچه می‌داند در اختیار دیگران بگذارد.

کم‌کم به عید نوروز سال ۱۳۶۱ نزدیک می‌شدیم. به نظافت آسایشگاه‌ها رسیدگی کردیم و منتظر آمدن بهار بودیم.

در اردوگاه العنبر یک آسایشگاه مخصوص افسران ایرانی اعم از خلبان و سایر افسران ارشد ارتش بود که ارتباط چندانی با آنها نداشتیم. اردوگاه یک فرمانده بعثی داشت و یک فرمانده (ارشد) ایرانی. فرمانده ایرانی اردوگاه سرهنگ کاشانی بود. سرهنگ کاشانی ترک زبان بود و در آسایشگاه افسران می‌ماند. روی لباس اسرای بسیجی علامت باضافه و سربازها علامت ضربدر دوخته بودند. ما هم که خودمان را سرباز معرفی کرده بودیم نشان ضربدر داشتیم، همین علامات ما را از افسران جدا می‌کرد و نشان می‌داد که ما نباید با آنها رابطه داشته باشیم حتی در حد سلام علیک. وگرنه پوست از سرمان می‌کنند.

وقتی سال تحویل شد با همدیگر روبوسی کردیم و تبریکات اردوگاهی رد و بدل شد. حال و روز غریبی داشتیم بخصوص آنهایی که زن و بچه داشتند. یک شکلات هم نداشتیم به همدیگر تعارف کنیم. رفتار و کردار حاج آقا ابوترابی در اردگاه باعث شده بود عراقی‌ها در مواردی رفتار ملایمی با اسرا داشته

باشند. شب عید نوروز حاج آقا به نمایندگی از بچه‌ها فرمانده اردوگاه را ملاقات کرد و اجازه گرفت به دیدن افسران ایرانی برویم. گفت: دید و بازدید عید نوروز رسم ما ایرانی‌هاست. بچه‌ها از خانواده‌هاشون دور هستند حداقل به دیدن هم وطنانشون برند. فرمانده اردوگاه افسری بود سیه‌چرده و شیعه مذهب. احترام خاصی برای حاج آقا ابوترابی قائل بود. مقابل حاج آقا خبردار می‌ایستاد و حرف می‌زد. با درخواست دید و بازدید موافقت شد.

اولین روز عید آسایشگاه‌ها به نوبت رفتند دیدن افسران. حرکت بسیار خوبی بود. هم در روحیه ما و هم در روحیه‌ی افسران تأثیر مثبتی گذاشت. بعد از ما، افسران می‌روند پیش فرمانده اردوگاه و می‌گویند آنها هم وطن ما هستند و آمدند دیدن ما و دور از ادب است اگر ما بازدید نریم. در ایران رسم این‌که ما هم به دیدنشان برویم.

خبر دادند که افسران به دیدن شما می‌آیند. دستی به سر و روی آسایشگاه کشیدیم و منتظر مهمانان شدیم اما برای پذیرایی چیزی نداشتیم؛ نه شیرینی، نه میوه، هیچی!

بعضی از دوستان به شوخی می‌گفتند: الله هئش کسی اهل عیال شرمنده‌سی، قوناخ خجالتی انله‌مسین! (خدا کسی را شرمنده خانواده‌اش و خجالت‌زده مهمان نکند). پیشنهاد شد، نمایش دهی فجر را برای مهمانان اجرا کنیم هر چند احتمال داشت عراقی‌ها مانع اجرا شوند. در این صورت از مأمور عراقی که همراه افسران می‌آمد اجازه می‌گرفتیم و اجرا می‌کردیم. همراه مهمانان «یاسین» از افسران عراقی آمده بود. به سرهنگ کاشانی گفتیم از یاسین اجازه بگیرد تا نمایش اجرا

کنیم. یاسین که موضوع را فهمید گفت: مانعی ندارد، اجرا کنید.

نمایش با تمام جزئیاتش در حضور افسران ایرانی و افسر عراقی اجرا شد و نوبت به پرده‌ی آخر رسید و خلیل سرود را بسیار دلنشین و حماسی خواند. مدت اسارت افسران از ما بیشتر بود و دلتنگ‌تر به نظر می‌آمدند. تا خلیل شروع کرد، زدند زیر گریه. بسیاری از افسران اصلاً ترکی بلد نبودند اما خلیل طوری خواند که همه را به گریه انداخت. یاسین هم مثل بقیه داشت تماشا می‌کرد و خوشحال و راضی به نظر می‌آمد طوری که حتی مانع صحبت‌های سرهنگ کاشانی پس از اجرای برنامه‌ها نشد. سرهنگ گفت: به ما خوش گذشت. امیدوارم سالم و همین‌طور سرزنده اسارت را تحمل کنید تا به کشور عزیزمون ایران برگردید...

ما هم «آمین» گفتیم اما از روزی که سرهنگ کاشانی عید نوروز سال ۱۳۶۱ این حرف را زد تا ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ که به ایران بازگشتیم، هشت سال بود و در این سال‌ها حوادث زیادی در اردوگاه‌های مخوف رژیم صدام از سرگذرانیدیم که هیچ وقت فکرش را نکرده بودم؛ یکی از آن اتفاقات دلخراش شهادت خلیل فاتح زیر شکنجه‌های مأموران رژیم بعثی صدام بود در اردوگاه موصل.

۱- از کوه‌ها بالا می‌رویم و مثل چشمه‌ها جاری می‌شیم / در راه دین اسلام، تا سرحد مرگ می‌جنگیم
- کوه‌ها بدون گل‌های لاله نمی‌شود، همانطور که راهش بدون چاله نیست / کسی که در این راه قدم می‌گذارد، بی‌دردسر به سرمنزل مقصود نمی‌رسد.
- مادر! شیون و زاری مکن و چنگ به موهایت نزن، خواهر گریه نکن / در راه دین اسلام، برادرت کشته خواهد شد...



روایت یاران

لحظه‌های پایداری و خروج

به روایت:

کاظم کشتکار

رحیم جوادی کیا

سید ابراهیم فاطمی علوی

غفار شجاعیان





عملیات مطلع الفجر داشت نزدیک می‌شد. ایام عاشورا بود. فرمانده جدیدمان را از تبریز خواستند. دوباره خلیل فرمانده‌مان شد. با تلاش خلیل، گروهانمان مسلح گردید. با توجه به زمینه کارمان اسلحه‌های «ژ-۳» مان را با کلاش عوض کردند. نزدیکی‌های عملیات با تیپ ذوالفقار ارتش، ادغام شدیم.

شب عملیات، فرمانده نیروهای ارتشی و فرمانده خودمان برای مان صحبت کردند. گفتند مأموریت ما این است: حرکت مخفیانه تا پشت مواضع دشمن، نابودی نیروهای دیده‌بانی، مین‌گذاری راه‌های تدارکاتی دشمن در پشت خط آنها، حمله و غافلگیری نیروهای بعضی از پشت و از روبرو، تصرف تپه در دست دشمن و بالاخره تسلط بر تمام آن محور برای آماده‌کردن عملیات‌های بعدی.

آن تپه بلند درست روبروی منطقه ما بود. می‌گفتند از نظر نظامی و سوق‌الجیشی اهمیتش زیاد است. اگر بتوانیم آن را از دست دشمن بگیریم، برای حمله‌های بعدی چند قدم جلوتریم. همه از همین چیزها می‌گفتند و ما به همین چیزها فکر می‌کردیم.

عملیات «مطلع الفجر» شب بیستم آذرماه سال ۱۳۶۰ شروع شد. همه آماده بودیم و خوشحال. چند روز پیش در منطقه «بستان» عملیات موفقی داشتیم. نمی‌توانستیم خوشحال نباشیم. اسم گروهانمان شد: «گروهان شهید چمران» قبل از بقیه حرکت کردیم. باید خودمان را می‌رساندیم پشت خط دشمن، چند نفرمان وظیفه داشتند نگهبان‌های عراقی را از سرراه بردارند. دسته‌ای هم باید می‌رفتند برای مین‌گذاری جاده تدارکاتی. بقیه هم باید می‌رفتند جلوی ارتباط عراقی‌ها را می‌گرفتند و آماده می‌ماندند برای حمله، تا از پشت به دشمن حمله‌کنند.

مسیرمان کوهستانی، طولانی و خسته‌کننده بود. از شب تا ۴ صبح روز بعد راه می‌رفتیم. خسته شدیم اما به جایی که باید می‌رسیدیم، رسیدیم.

قرار بود ساعت ۲ برسیم به منطقه اصلی، ولی بلدچی‌ها خیانت کردند. تا ساعت ۵ صبح طول کشید تا موقعیت اصلی را تشخیص بدهیم. خیلی دیر شده بود. توپخانه خودی هم شروع کرد به آتش ریختن. عراقی‌ها آماده‌باش زدند و آسمان پر از منور شد. اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. عراقی‌ها متوجه نیروهای پشت سر خودشان شدند. عملیاتی که قرار بود بی سرو صدا شروع شود، لو رفت. (بعدها فهمیدیم همه این خیانت‌ها زیر سر

«سرهنگ عطاریان» فرمانده منطقه غرب بوده، او یکی از اعضای حزب توده بوده که بعدها سزای خیانتش را دید. گمانم اعدام شد.)

تصمیم گرفتیم طبق برنامه اصلی عمل کنیم. فقط دوازده، سیزده نفرمان پشت صخره‌ای پناه گرفتیم. عراقی‌ها روی ما دید داشتند. هم با تیربارشان، هم بانارنجک‌های‌شان به همه ما فهماندند می‌بیندمان. خلیل هنوز دستور تیراندازی نداده بود. می‌گفت: ما موقعیت خوبی نداریم. باید منتظر نتیجه حمله قوای اصلی باشیم. باید ببینیم آن‌ها می‌توانند از روبرو حمله کنند یا نه.

آن‌ها هم غافلگیر شده، اما بیکار ننشسته بودند. حمله را شروع کرده و تا حدی هم نتیجه گرفته بودند. نیمی از نیروهای خودی از دامنه تپه می‌رفتند پایین تا حمله را از داخل دره شروع کنند. خلیل بایی سیم بانبروهای عمل‌کننده تماس گرفت و به ما گفت: دستور عقب‌نشینی دادند. بعضی‌ها عقب‌نشینی کردند. ما هم باید عقب‌نشینی کنیم.

چندتا از بچه‌ها که رفته بودند پایین، دستور عقب‌نشینی را گرفتند و از همان راه رفتند طرف جبهه خودی.

تصمیم گرفتیم از راه دره برویم به سمت تپه‌ای که کوله‌پشتی‌ها و نیروهای ذخیره را آنجا گذاشته بودیم. راه را درست نمی‌دانستیم. بلدچی هم درکار نبود. تیراندازی عراقی‌ها هم شدیدتر شده بود. از یک راه دیگر رفتیم طرف آن تپه. قبل از اینکه برسیم آنجا، به طرفمان تیراندازی شد. فهمیدیم دشمن آن تپه را هم گرفته است. پایین‌تر آمدیم. در دل صخره‌ای سنگر گرفتیم. دشمن از همه طرف دید داشت. منتظر شدیم هوا تاریک شود. تنها راه

همین بود. ساعتی بعد متوجه شدیم چندتا نیرو (حدود هجده نفر) از پایین دره در حال حرکتند. فکر کردیم ممکن است عراقی باشند. در تیررس بودیم. آماده درگیری شدیم. با دوربین موشک دراگون یکی از بچه‌ها نگاهشان کردم. دشمن نبودند. از نیروهای سپاهی و بسیجی و ارتشی خودمان بودند. به خلیل گفتم. او هم نگاه کرد و گفت: «چه فاجعه‌ای می‌شد اگر تو آنها را نمی‌دیدی.»

در پناه صخره‌ای پنهان شدند. آن‌ها هم لابد می‌خواستند منتظر شب باشند. شب، خلیل رفت سری به آنها زد و برگشت. چند نفرمان را برداشت برد برای کمک. بیشترشان زخمی بودند. وقتی دیدند تصمیم داریم نجاتشان بدهیم گفتند: مگر نمی‌بینید تو محاصره‌کاملیم؟ شما نمی‌توانید ما را نجات بدهید. شما وظیفه‌تان چیز دیگری است.

پرسیدم: چیست؟

گفتند: ما را به شهادت برسانید و خودتان بروید. این طوری حداقل شما نجات پیدا می‌کنید. گفتیم: این راهش نیست.

گفتند: اگر بخواهید ما را نجات بدهید، خودتان هم گیر می‌افتید. ما حاضریم بنویسیم و امضا کنیم که خودمان خواسته‌ایم شما ما را بکشید تا اسیر عراقی‌ها نشویم.

خلیل گفت: حرفش را هم نزنید.

به ما گفت: همه‌شان را با خودمان می‌بریم.

حرکت کردیم. راه سخت بود. تپه مقابل ما خیلی بلند بود و عبور، با وجود زخمی‌ها، غیرممکن می‌نمود. قرار شد وارد دشت گیلانغرب بشویم و از آنجا برویم به تنگه حاجیان تا به نیروهای خودی برسیم.

ما در عقبه خط دشمن بودیم و در محاصره کامل. دشمن این را می دانست امانی خواست گروه‌های شناسایی بفرستد برای اطمینان. می خواست یا دستگیرمان کند یا قتل عام.

آن شب وارد دشت گیلانغرب شدیم. به یک طویله رسیدیم. چند نفر از بچه‌های تیپ ذوالفقار را هم آنجا دیدیم. به زخمی‌های ما رسیدگی کردند. کم کم احساس گشنگی و تشنگی می کردیم. چیزی برای خوردن نداشتیم. هر چه داشتیم، توی کوله پشتی‌هایی بود که از دست‌شان داده بودیم. فقط چند تاکنسر و توی جیب بعضی از بچه‌ها بود که مجبور شدیم بین زخمی‌ها تقسیم‌شان کنیم.

دو روز آنجا بودیم. مدام با بی سیم با نیروهای خودی تماس می گرفتیم و کمک می خواستیم. آن‌ها می گفتند، نمی توانند نیروهای کمکی بفرستند. می گفتند اگر هم بفرستند نتیجه‌ای جز آنچه که می دانیم نخواهد شد.

خلیل گفت: ما در منطقه فلان هستیم و عوارض طبیعی اطراف ما چنین و چنان است. نمی توانیم راه را پیدا کنیم. اگر تو منطقه خودتان خمپاره منور بزیند، ما می توانیم راه را پیدا کنیم.

منتظر منورها شدیم. منورها شلیک شد، اما از دو سمت مخالف! تعجب کردیم. خلیل دوباره درخواست منور کرد و منتظر ماندیم. منورها شلیک شد، اما باز هم از دو سمت مخالف.

خلیل گفت: «بخشکی شانس! فرکانس مان را عراقی‌ها پیدا کرده اند.»

این حرف‌ها را یکجوری به نیروهای خودی فهماند. آن‌ها هم گفتند همان جا باشید تا برایتان با هلی کوپتر آذوقه بفرستیم.

خیلی منتظر ماندیم. هلی کوپتر آمد اما تنها نبود. از سمت مخالفش هلی کوپتری دیگر داشت می آمد. به هیچ کدامشان نمی توانستیم اطمینان کنیم. رفتیم میان صخره ها پناه گرفتیم. بالای سرمان صدای هلی کوپترها می آمد و از سوراخ غار چرخش پروانه هاشان را می دیدیم.

چند نفر پیشاپیش ما رفتند. می رفتند برای شناسایی مناطق مین گذاری شده. پاکسازی می کردند و سیم های خاردار را از سر راه بر می داشتند. بعد می آمدند همراه زخمی ها از مسیرهای باز شده می گذشتند.

آن شب، بعد از گذشت سه روز و چهار شب از شروع عملیات، هنوز تشنه و گرسنه و خسته، آواره دشت ها و تپه های در محاصره ی دشمن بودیم.

خلیل تصمیم گرفت راهی برای نجاتمان پیدا کند. با سه نفر از بچه ها راه افتادند طرف دشمن. چند دقیقه بعد صدایی آمد. صدا به عربی می گفت:

ایست. بعد صدای تیراندازی آمد. فهمیدیم آنها را دیده اند. منتظر ماندیم اما صدایی نیامد. در تب و تاب انتظار می سوختیم. هیچ کس نمی دانست چکار باید کرد.

همه به هم نگاه می کردیم. درد زخم هایمان اجازه فکر کردن به هیچ کدام مان نمی داد. دعا می خواندیم و به هم قوت قلب می دادیم. دست هم

را به گرمی می فشردیم. اما... صدایی آمد از آن طرف. صدای یکی از آن چهار نفر بود. به صدای فریاد درد می مانست. هر چه گوش خوابانیدیم، هیچ خبری

نشد. تا صبح همان جایی سرو صدا نشستیم.

آغاز اسارت:

نمی‌شود در مورد دوران اسارت سخن گفت و از خلیل سخن نگفت. به همه گفته بود مرا یعقوب صدا کنید. می‌خواست شناخته نشود. می‌خواست عراقی‌ها ندانند او فرمانده بوده است. با وجود سن کم، در بیشتر عملیات‌ها شرکت داشت، حتی چند وقتی در افغانستان جنگیده بود.

در استخبارات بغداد بودیم، سربازی جلویمان ایستاده بود که اسلحه‌اش را شل توی دستش گرفته بود. خلیل کنارم ایستاده بود. گفت: می‌خواهم بپریم اسلحه‌اش را بگیرم و خودش را بزنم ناکار کنم.

گفتم: بیرون باز هم سرباز است.

گفت: مهم نیست.

گفتم: برای تو مهم نیست. ما اینجا هفتاد نفریم. بعضی‌هایمان زن و بچه دارند. اگر بخواهی این کار را بکنی، همه‌مان را می‌کشند. بخصوص که هنوز صلیب سرخ از وجودمان اطلاع ندارد.

خلیل توارد و گاه عنبر هم مدام در فکر فرار بود. از من می‌خواست همراهش باشم. می‌گفتم: باید از قبل نقشه کشید. باید منتظر موقعیت بود. باید بدانیم کجا می‌خواهیم برویم. اگر از اردوگاه رفتیم بیرون و دوباره دستگیرمان کردند، کارمان ساخته است.

چند ماه بعد، مراد در دسته اول، از عنبر انتقال دادند به موصل یک. دسته دوم راکه آوردند، خلیل هم با آنها بود. با اخلاق و روحیه‌اش آشنا بودم. بهش گفتم: اینجا جاسوس زیاد است. عراقی‌ها از همه چیز خبردار می‌شوند. مواظب خودت باش. نباید کاری کنی که بفهمند کی هستی.

آسایشگاه خلیل از ما جدا بود. او با رحیم و جواد

یک جا بود. من و کاظم و سید ابراهیم توی یک آسایشگاه بودیم. خبردار شدیم خلیل تصمیم دارد بیاید آسایشگاه ما. او با اصرار زیاد توانست ارشد آسایشگاه را راضی کند که با رحیم بیاید آسایشگاه ما. عاقبت آمد و ما پنج نفر هم خرج شدیم.

بعد از مدتی رحیم به من گفت: خلیل می خواهد با چند نفر دیگر فرار کند.

آن روزها روحیه خلیل طوری شده بود که مدام از شهادت حرف می زد.

می گفت: همه شما از اسارت سالم می رسید خانه هایتان. ولی من شهید خواهم شد.

در یک روز بارانی گفت: می خواهم چیزی به تو بگویم.

گفتم: بگو!

گفت: بیا برویم بیرون!

اوایل پاییز بود. باران تندی می بارید. دستم را گرفت برد طرف انبارها. نشستیم گفت: می خواهم فرار کنم.

من تصمیم گرفته ام. می توانم فرار کنم.

پرسیدم: وسایل دارید؟

گفت: بله، انبر داریم. اسلحه داریم.

خلیل باز رفت به آسایشگاهی دیگر. فهمیدم آنجا دارد ورزش می کند، دارد طناب بازی می کند.

می خواست قوی باشد، آماده باشد برای رفتن. این جریان بعد از فرار آن دو اسیر اتفاق افتاد. عراقی ها

به شدت سختگیری می کردند. مسئولیت اسلحه های پنهانی را هم شنیدیم که به خلیل داده اند. و این

مسئله کوچکی نبود. می دانستیم با وجود جاسوس ها، خطر بزرگی خلیل را تهدید می کند.

ما تو محوطه اردوگاه، وقتی سربازهای کلاه قرمز عراقی را می دیدیم، راهمان را می گرفتیم می رفتیم.

ولی خلیل سینه‌اش را جلو می‌داد راه می‌رفت. اصغر می‌گفت: «حتی یک بار دیدیم عراقی‌ها سوت می‌زنند و می‌دوند این طرف و آن طرف. می‌گفتند یک سرباز عراقی را کسی زده، انداخته است توی توالت. بعد دیدیم خلیل ریش و سبیلش را زده، با کلاهی تا روی پیشانی، دارد توی محوطه اردوگاه برای خودش راه می‌رود. بعد فهمیدیم خلیل رادیویی داشته که برده دستشویی برای گوش کردن اخبار. یک سرباز عراقی متوجه‌اش می‌شود. خلیل ناچار می‌شود بزندش، بیندازدش توی دستشویی، فرار کند برود خودش را به آن قیافه در بیاورد». خلیل تو اردوگاه یک شخص شناخته شده بود. همه او را به عنوان کسی که تو کار اسلحه است می‌شناختندش. هیچ بعید نبود جاسوس‌ها هم خبرها را رسانده باشند.

قبل از فرار دو نفر از اسرا، جاسوسی متوجه می‌شود دوستان خلیل مشغول جاسازی نارنجک، زیر پنجره‌های حمام هستند. می‌رود به عراقی‌ها خبر می‌دهد. عراقی‌ها آمدند و تعداد زیادی از بچه‌ها را بردند برای شکنجه؛ از جمله محمدرضا رجب، حسین، علی (که از شدت شکنجه یک چشمش را از دست داد)، حاج آقا ابوترابی، حسین آقا مروت، خلیل و خیلی‌های دیگر، در چند دسته و در چند سری شکنجه کردند. حتی برای روشن شدن قضیه چند مأمور شکنجه از بغداد آورده بودند. یک نفرشان را من خودم توحیاط دیدم. تا آن روز آدمی به آن هیکل ندیده بودم. از دو متر و نیم هم انگار بلندتر بود. آدم از دیدنش وحشت می‌کرد. پیش خودم گفتم: بیچاره خلیل و بچه‌هایی که زیر دست اینها می‌افتند و معلوم نیست چه می‌کشند!

غروب ستاره:

عراقی‌ها بعد از جریان آتش‌سوزی انبار و برنامه‌های دیگر خیلی نگران و حساس شده بودند. تمام اقدامات امنیتی را اعمال می‌کردند. پنجره‌های حمام و روزنه‌ها را بستند. در بعضی جاها هم دیوار کشیدند. فقط در یک مورد آن هم وقتی که بنا برای زیرسازی یک دیوار مجبور شد پای پله‌ای را بکند، قضیه جاسازی نارنجک و اسلحه‌ها لو رفت. این بنا (کریم نام داشت و عرب بود و از قاچاقچیان اسیر) می‌خواست ماجرا را به عراقی‌ها لو بدهد. بچه‌ها با او صحبت کردند. گفتند اگر ماجرا را لو بدهد، چه بلاها که بر سر بقیه اسرا نخواهند آورد. اما او از قصدش منصرف نشد. اصرار بچه‌ها تاثیری نداشت. عاقبت رفت و همه چیز را به عراقی‌ها گفت.

عراقی‌ها که فکر می‌کردند ماجرا تمام شده است، وحشت و بی‌رحمی‌شان بیشتر شد. آمدند سراغمان، چند نفر را بردند برای شکنجه تا بفهمند مسئول این جاسازی‌ها کیست.

هم‌گزارش جاسوسان، هم طاق‌نیاوردن چند تا از بچه‌ها زیر شکنجه و هم تصویری که همه (از ایرانی گرفته تا عراقی) نسبت به خلیل داشتند، باعث شد خلیل و چند نفر دیگر را (رحمان، اصغر، علی، رحیم، باقر، سیدکریم، من و چند نفر دیگر را) هم تحت نظر بگیرند. حدوداً بیست، سی نفر می‌شدیم. از بغداد مأمورهای ویژه با وسایل شکنجه خاص آمدند اردوگاه. بعد از بازجویی‌های اولیه نه یاده نفر از بچه‌ها را (بخصوص خلیل و رحیم را) از جمع جدا کردند، بردند طبقه بالا برای شکنجه‌های مخصوص. شکنجه و بازجویی از آنها برای افشای اسم بقیه و محل‌های احتمالی اختفای اسلحه‌ها شروع شد.

می‌گفتیم اگر زیر شکنجه هم شهید نشوند، حتماً محاکمه و اعدام می‌شوند.

بعدها رحیم و بقیه تعریف کردند که: خلیل که دید بقیه بچه‌ها زیر شکنجه‌اند و به احتمال زیاد چند نفرشان اعدام خواهند شد، خودش را انداخت جلو و مسئولیت تمام این ماجرا را به عهده گرفت. عراقی‌ها که دنبال چنین فرصتی می‌گشتند تا اتهامی به خلیل بزنند و شکنجه‌اش بدهند، برای لو دادن اطلاعات، بقیه را آزاد کردند.

خلیل گفت: همه این اسلحه‌ها مال من است. من حاضرم امضا بدهم که خودم این اسلحه‌ها را برداشته‌ام و جاسازی‌شان کرده‌ام. من... .

شب متوجه شدم صدای بیل و کلنگ می‌آید. عراقی‌ها داشتند جایی را می‌کنند. خلیل داشت جای اسلحه‌ها را نشان می‌داد. من با چشم‌های خودم دیدم، داشت به خاطر بقیه خودش را به خطر می‌انداخت. وقتی که آوردندش توی آسایشگاه ما، تا همدست‌های خودش را لو بدهد، به علی گفته بود: بلند شوید فریاد بزنید، کمک کنید، بچه‌ها را دارند آن بالا می‌کشند! ما تنها شاهدان این صحنه تلخ بودیم. کاری از دستان بر نمی‌آمد.

از یکی از بچه‌هایی که بعد از شکنجه برگشته بود پرسیدم: آن بالا دارند چه کار می‌کنند؟

گفت: نپرس که دارند خلیل را می‌کشند. سه نفر بلندش می‌کنند سر دست، محکم می‌کوبندش زمین و باز برش می‌دارند و دوباره و سه‌باره... .

ادامه داد: شکنجه دیگرشان این است که آدم را به یک بال پره‌های وسیله‌ای مثل پنکه سقفی آویزان می‌کنند و آن قدر با کابل می‌زنندش تا بیهوش شود.

بعد می اندازندش زمین. خلیل حتی یک بار به یکی از سربازها حمله کرد تا اسلحه اش را بگیرد، ولی سرباز فرار کرد و بقیه مأمورها خلیل را گرفتند و باز شکنجه و باز شکنجه و باز شکنجه.

درست است که او در بیرون آوردن اسلحه از انبار دست داشت، ولی مسئول اصلی آوردن و نگهداری اسلحه ها، کسان دیگری بودند که عراقی ها می خواستند اسم آنها را از زبان خلیل بشنوند، اما موفق نمی شدند.

خلیل وقتی می فهمد دیگر جان سالم به در نخواهد برد، راهی به نظرش می رسد تا بتواند بچه ها را برای آخرین بار ببیند. به عراقی ها می گوید: مرا ببرید آسایشگاه، می خواهم بگویم همدستانم کی اند. می آورندش توی آسایشگاه و از جلوی تک تک بچه ها عبور می دهند. خلیل به ترکی گفت: بچه ها! من دیگر شما را نخواهم دید. آن ها مرا شهید خواهند کرد. حلالم کنید!

دردناک ترین لحظه اسارت بود. حرف خلیل دور از انتظار نبود. بعضی از بچه ها گریه شان گرفت. عراقی ها دیدند خلیل کسی را نشان شان نداد. از حرف هایش هم چیزی سر در نیاوردند. فهمیدند باز از خلیل رودست خورده اند. دوباره بردندش بالا، به اتاق شکنجه.

در طول چند روز، فقط وقتی می توانستیم پیکر خونین و ناتوانش را ببینیم که او را به دستشویی می بردند. تنها از همین راه می توانستیم بفهمیم هنوز زنده است. بعد از حمله خلیل به یکی از عراقی ها در روزهای آخر، دیگر ندیدمش. تا اینکه یک روز چیزی پیچیده در پتو را از اردوگاه بردند بیرون. فهمیدیم خلیل است؛ خلیل فاتح. دوست و

یاوری که از سنگرهای جنوب و کوه‌های غرب تا گوشه‌های زندان و اسارت، تکیه‌گاه و امیدمان بود حالا اینطور غریبانه از اردوگاه خارج می‌کردند تا در نقطه‌ای نامعلوم به خاک سپرده شود.

عراقی‌ها به قصد تظاهر و برای انحراف فکر بقیه اسرا، یکی از اسرای کم سن و سال را بردند بالا و با شکنجه به او قبولانند که برود و بگوید او و خلیل نهار را با هم خورده‌اند.

بعدها عراقی‌ها پرونده پیرمرد اسیری را (که در بیمارستان فوت کرده بود) آوردند دادند به فرماندهان اسرا و دستور دادند تأییدش کنند، به خط تک تک‌شان و با امضا. اسم آن پیرمرد توی پرونده با مداد نوشته شده بود تا بعد بتوانند به راحتی پاکش کنند و اسمی دیگر را (حتی اسم خلیل را) به جایش بنویسند. در آن پرونده نوشته بودند فرد مذکور در اثر نیش عقرب مرده است!

افراد صلیب سرخ که آمدند، گفتند: عراقی‌ها گزارش داده‌اند خلیل فاتح از قبل بیماری قلبی داشته و مریض بوده و در اثر نیش عقرب در بیمارستان مرده است.

پیش تر هاروش معمولی این طور بود که اگر اسیری می‌مرد، جنازه‌اش را نشان صلیب سرخ می‌دادند و در حضور نماینده صلیب سرخ و مسئول اردوگاه و دو نفر دیگر از اسرا می‌بردندش گورستان موصل و دفنش می‌کردند. اما عراقی‌ها خودشان مخفیانه جنازه شهید فاتح را بردند دفن کردند.

از صلیب سرخی‌ها پرسیدیم: جنازه را به شما نشان دادند؟

گفتند: نه!

گفتیم: اگر او به این علتی که می‌گویند شهید شده

پس چرا او را به شما نشان نمی دهند؟
گفتند: ما خودمان جریان را دقیق می دانیم.
مطمئن باشید اصل ماجرا را به ایران گزارش
خواهیم کرد.

یکی از موارد خیانت صلیب سرخ همین ماجرای
خلیل بود. ماجرای که هر ناظر عاقل و بی طرفی پی
به حقیقتش می برد، هر چند که بی دین باشد.
صلیب چه جوابی می توانست داشته باشد در مقابل
این سؤال ها: «آیا جنازه کسی که عقرب نیش زده،
باید مخفیانه دفن شود؟ آیا جنازه اش را دیده اید؟
چطور برایتان جنازه کسی که زیر شکنجه و با شوک
الکتریکی به شهادت رسیده، با جنازه عقرب زده
فرقی نمی کند؟ اگر هم جنازه را ندیده اید، چرا در
مدارکی که برای ایران فرستاده اید، قید کرده اید این
فرد در اثر نیش عقرب مرده است؟ یا...»

صلیب سرخ می خواست فقط ظاهر قضیه را از
جنبه اداری اش حفظ کند. ولی اینکه اسرای ایرانی
در چه شرایطی و وضعیتی و زیر چه شکنجه هایی در
عراق زندگی می کنند، به آنها مربوط نمی شد. البته
این بار اولشان نبود. صدها بار، وقت آمدن صلیب،
عراقی ها بچه های شکنجه شده را پنهان می کردند و
ما هرچه به صلیبی ها گزارش می دادیم اسرا در
چنین شرایطی هستند، اهمیت نمی دادند. در
پشت چنین بی شرمی هایی بود که بعضی ها، بعد از
خلیل هم، بچه ها را به بهانه های مختلف می بردند
بالا و شکنجه شان می دادند.



یک روز خاطره انگیز

به یاد شهید خلیل فاتح و زنده یاد

حجت الاسلام حاج علی اکبر ابوترابی

رضاقلی زاده



دل تا همیشه خلوت یاد حضور توست
هر گز گمان مبر که فراموش می شوی

خبر آمدن حاج آقای ابوترابی را به یکی از شهرهای استان شنیده بودم و شوق دیدارش را داشتم. می خواستم از نزدیک با آن عالم مجاهد صحبت کنم و ناگفته‌هایی از دوران جنگ و جهاد، روزهای ایثار و مقاومت خود و یارانش در زندان‌های رژیم جنایتکار بعثی را برایم بازگو کند؛ و چه بهانه و فرصتی بهتر از این!

صبح یک آدینه‌ی سرد زمستان سال ۱۳۷۸ منزل حاج آقا علیلو در شبستر، وعده‌گاه‌مان بود. آقای علیلو خود از آزادگانی است که در عملیات مطلع‌الفجر همراه خلیل فاتح و تعدادی دیگر از رزمندگانی آذربایجانی به اسارت درآمدند. واسطه

فیض این دیدار هم ایشان بودند. حاج آقا ابوترابی به گرمی از حضورم استقبال کرده و می‌گوید: آمده‌ام بادوستان و یاران دوران اسارت دیداری تازه بکنم. من نیز قصدم را از آمدنم می‌گویم که برای ثبت خاطرات حضرتعالی از شهید خلیل فاتح آمده‌ام. می‌گوید: «شهید خلیل فاتح حق بزرگی برگردن ما دارد. خلیل جوان جسور و شجاعی بود. سرنترسی داشت و توفیق آشنایی من با این شهید عزیز در اردوگاه‌های عراق بود. او در عراق خودش را یعقوب فاتح معرفی کرده بود.»

سیمای نورانی و محزون آقای ابوترابی و همچنین صدای خسته‌اش حکایت از سال‌های رنج و شکنجه و اسارت دارد و می‌شود حدیث رنج و محنت را از چهره‌اش خواند؛ متواضع‌تر از آنچه فکر می‌کردم، برخورد می‌کند. با اینکه نماینده مجلس شورای اسلامی و نیز نماینده ولی فقیه در امور آزادگان می‌باشد، اما یکی از همین آزادگانی است که اینجادر هم نشسته‌اند.

آزادگان و علاقه‌مندان حاج آقا ابوترابی از شهرها و روستاهای اطراف شبستر آمده‌اند منزل آقای علیلو. آنها گرد و جود آقای ابوترابی حلقه زده و به گرمی صحبت می‌کنند. حاج آقا هم مثل برادر با همه‌شان متبسم حرف می‌زند و حال آنهاپی را که نیامده‌اند، جویا می‌شود. یکی از آزادگان می‌گوید: «حاج آقا در دوران اسارت امید و پناه ما بودند.» بقیه هم حرفش را تأیید می‌کنند... و او چقدر متواضعانه می‌گوید: «خدا همه‌مان را عاقبت بخیر کند.»

وقتی صاحبخانه از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند، حاج آقا چیزی نمی‌خورد. نماز را به جماعت پشت سر ایشان می‌خوانیم. آقای ابوترابی شخصیت

عجیبی دارد؛ مهربان، دوست داشتنی، آرام در عین حال باهوش و کاربلد و خیرخواه. اینها را از میان حرف‌هایشان حس می‌کنم و راز این همه شیدایی آزادگان در مورد ایشان برایم کم و بیش آشکار می‌شود. از وقت ناهار هم می‌گذرد، باز هم غذایی نمی‌خورد. وقتی به عظمت روحی این مرد پی می‌برم که می‌گوید: «برادرمان علیلو گفتند که شما می‌آید در مورد شهید خلیل فاتح صحبت کنیم. من امروز را روزه گرفتم و ثوابش را نثار روح بلند و ملکوتی خلیل کردم.» حاجی غافلگیرم می‌کند حتی آقای علیلورا.

حاج آقا ادامه می‌دهد: «زمانی که با خلیل فاتح در یک اردوگاه بودیم، مطلع شدیم طرحی برای فرار از اردوگاه آماده کرده. در نهایت بزرگواری طرح‌شان را با بنده در میان گذاشتند. فرار از اردوگاه مشکل به نظر می‌رسید چون اردوگاه مانزدیک مرز سوریه بود و بایستی بعد از خروج از اردوگاه، از طریق مرز سوریه خودمان را به ترکیه و بعد ایران می‌رساندیم که کار بسیار سختی بود. با این حال پس از مشورت گفتم: برادر خلیل، من آماده‌ام. هر موقع تو اراده بکنی، من راه می‌افتم اما بقیه چی؟ می‌دانی پس از فرار ما بعضی‌های بی‌مروت چه بلایی بر سر اسرای این اردوگاه می‌آورند؟ زنده به گورشان می‌کنند... تو که اینها را بهتر از من می‌شناسی!

نظرم را اعلام کردم: من با این طرح موافق نیستم و نمی‌تواند عملی شود اما اگر در تصمیمات، اصرار داری، می‌آیم. بحث من ابوترابی نیست، پای یک اردوگاه در میان است.

با حرف‌هایی که در چند نوبت، بین مان رد و بدل شد برادر خلیل از اجرای طرح فرار منصرف شد.

از خلیل می‌گفت و من هم مشتاق بودم بشنوم. هرچند درک بعضی از گفته‌هایش برایم سخت بود. مشتاق بودم قدری هم از خودش بگویم تا بیشتر بشناسمش. معمولاً دیدن‌ها متفاوت از شنیدن‌ها است. «محل تولدم قزوین است و در قم بزرگ شده‌ام. با آغاز جنگ تحمیلی در قالب ستاد جنگ‌های نامنظم دکتر چمران، راهی جبهه‌ها شدم. البته شهید بزرگوار چمران شناختی از من نداشت و من مسئول یک تیم شناسایی بودم. در یکی از شناسایی‌ها در جبهه‌های جنوب به اسارت نیروهای متجاوز بعثی درآمدم. در بازجویی‌ها من خودم را «شاگرد بزاز» معرفی کردم و هرچه کتکم زدند و اذیتم کردند، همان شاگرد بزاز بودم؛ نه کم و نه زیاد! وقتی هم‌رزمم را کتک می‌زدند، نتوانست زیر شکنجه دوام بیاورد و گفت: واللّه من کاره‌ای نیستم ابوترابی مسئول ما بود!

زیر بار نرفتم. شکنجه‌ها بیشتر شد، بیشتر از آنچه فکر می‌کردم. سه شبانه روز مدام زیر شکنجه بودم. باورم نمی‌شد زیر این همه شکنجه دوام بیاورم. افسر عراقی با میخ و چکش از چند جاسرم رازخمی کرد که باید حرف بزنی وگرنه اعدامت می‌کنیم. مهلتی که داده بود، تمام شد و جوخه‌ی اعدامم را آماده کردند تا کار شاگرد بزاز را یکسره کنند. سرهنگ عراقی گفت: «امشب را هم برایت مهلت می‌دهم. تا صبح فکرهایت را بکن، مطمئن باش که فردا کار را تمام می‌کنیم.»

افسری مأمور شکنجه من بود. بعد از رفتن سرهنگ، همان افسر دست‌های مرا باز کرد و گفت: «چه کاره‌ای؟» گفتم که شاگرد بزاز. دیگر چیزی نگفت. برایم غذا و چای آورد، بعد گفت بگیر راحت

بخواب. نمی دانستم چرا این کارها را می کند و فردا چه جوابی به سرهنگ خواهد داد! تا صبح خوابیدم. صبح سرهنگ آمد و از افسر مأمور شکنجه ام جویای حوادث شب گذشته شد. افسر با توضیحاتش سرهنگ را قانع کرد که جز یک رزمنده ساده نیستم. سرهنگ ظاهراً مطمئن شده بود که من واقعاً کاره ای نیستم و بدین ترتیب از اعدام نجات یافتم.

عراقی ها نتوانستند زیر زبانم را بکشند اما به واسطه ی رادیو و تلویزیون ایران در عراق لو رفتم! اخبار رادیو ایران اعلام می کند: علی اکبر ابوترابی نماینده ولی فقیه در سپاه قزوین به اسارت نیروهای بعثی در آمده است. با این حال آن موقع نتوانستند شناسایی ام کنند. چون نامم در لیست صلیب سرخ ثبت شده بود.

به قدری شیرین حرف می زد که زمان از دستم در رفته بود. عصر جمعه بود؛ رنگ عصر آدینه ها دلگیر است اما این عصر در حضور او، چقدر دلنشین و زیبا بود. از روزهایی می گفت که نفس گرم و مسیحایی حضرت روح الله (ره) بر این کشور هر روز روح تازه ای می دمید؛ روزهایی که در حسرتش می سوزیم. از مردانی می گفت که در این راه پرفراز و نشیب راه آسمان را در پیش گرفته بودند و... سال ۱۳۶۹ به ایران برمی گشتیم. در مرز، یک سرگرد عراقی جلویم را گرفت و پرسید: مرا می شناسی؟
گفتم: نه!

تحمل رنج سال های اسارت دیگر قدرت چنین کارهایی را از من گرفته بود. گفت: «من همان افسری هستم که از اعدام نجاتت دادم اما حالا که می روی خواستم بگویم فکر نکنی آن روز نشناختم.

من فهمیده بودم تو کی هستی! اگر جانت را نجات
دادم فقط به خاطر امام خمینی بود. ما شیعیان
عراق دوستدار و عاشق امام هستیم...»

اما وقتی آمدیم ایران، عاشقان سینه سوخته پس از
سال‌ها انتظار آمده بودند اما از معشوق خبری
نبود...

گلوآژه‌های زلزلش روح و روانم را نوازش می‌داد.
وقت نماز مغرب بود. وضو گرفتیم و نماز را به
جماعت و به امامت حاج آقا خواندیم. لذت آن نماز
تا قیامت با من خواهد ماند. در آن نماز عاشقانه،
روح‌ت به آسمان‌ها پرواز کرده بود و چقدر
بی‌صبرانه دعا می‌کردی که به یازان سفر کرده‌ات
ملحق شوی. نمی‌دانم در کدامیک از مناجات‌هایت
دل آسمان را شکافتی و دست در دست رفقای
آسمانی‌ات گذاشتی. افطار کرد و شبانه با پیکان به
سمت تبریز حرکت کردیم. هوا بارانی و سرد بود.
تبریز که رسیدیم از حاج آقا و آقای علیلو جدا شدم
و...

اینک مسافر بهشت، خاطره یک روز باتوبودن برای
من سوگنامه‌ای دلخراش است. تا همیشه تو در یاد
و خاطره من سبز خواهی ماند و فراموش نخواهی شد.



شکوه پایداری

جلال محمدی



تاب آوردن در شکنجه‌گاه دشمن قسم خورده بعضی شجاعت و مقاومت بسیار می‌خواست و همه‌ی این صبوری‌ها و تحمل‌ها در وجود خلیل فاتح جمع بود. شاید خلیل در میان همه مرثیه‌های عاشورا برای دل سوخته در مصیبت عقیده بنی‌هاشم که به اسیری رفت، بیشتر گریسته بود که خداوند باهمین عشق او را محک زد.

سهم خلیل و آزادگان عاشقی چون او در آوردگاه عاشورا، هم‌نوا شدن با زمزمه کودکان خرابه‌نشین شام بود. خلیل سری پر از سودا برای شهادت داشت.

چهارده سال بیشتر نداشت که ماهرانه عکاسی می‌کرد و با رمز و راز این فن آشنا بود که بی‌هراس از شکنجه ماموران ساواک همیشه اعلامیه‌ها و عکس‌های امام را از دوستانش می‌گرفت و تکثیر می‌کرد.

شاید به خاطر همین جسارت و استعداد خارق العاده بود که بعد از تشکیل سپاه آیت الله مدنی خلیل را به سپاه فرستاد تا عکاسخانه‌ای راه اندازی کند.

عکاسی در سپاه برای او که چون مرغی سبکبال در آرزوی اوج گرفتن بود، زیاد طول نکشید.

او هوای دیگری در سر داشت و می خواست تا پای جان در همه میادین حفظ انقلاب نامش بدرخشد. برای همین بود که خلیل ۱۶ ساله اسلحه به دست در کردستان به کمک رزمنده‌های سپاهی شتافت... آن قدر برای جهاد در راه خدا اشتیاق دارد که هنوز جنگ نابرابر عراق شروع نشده، به افغانستان می رود و هم دوش مجاهدین افغانی برای بیرون راندن متجاوزان اشغالگر شوروی می جنگد.

شگفتا از این همه کوشش و سعی برای زنده ماندنی آسمانی. خلیل به هر میدان که نام خداوند در آن باشد می رود و تجارب بسیار آموزنده کسب کرد تا آبدیده تر به مصاف دشمن برود.

حالا جوانی هفده ساله شده است که سراپا نشاط و شور برای نبردی دیگر است. در سوسنگرد آن چنان دلاوری از خود نشان داده است که همه او را به نام می شناسد و می دانند که هر جا خطر است حتما خلیل آنجاست...

چمران، آن یل دلاور جنگ، زخمی و بیهوش در فاصله اندکی از دشمن بر زمین افتاده است و اگر کسی او را به عقب برنگرداند، شهادتش قطعی است. چه کسی می توانست چمران را به عقب برگرداند؟! کسی که جان خود را از یاد ببرد و بداند که شهادتش حتمی است. نزدیک شدن به فاصله ۵۰ متری سنگر دشمن کاری نه آسان که راهی صعب است و عاقبتش جز مرگ نیست.

همه برای از دست دادن عن قریب چمران دل‌نگران و اندوهگین‌اند، اما خلیل فاتحانه می‌گوید: من می‌توانم او را برگردانم. شما فقط عراقی‌ها را به رگبار ببندید تا من از زیر پوشش آتش شما او را بیاورم. همه نگاه‌ها به طرف او خیره می‌شود. این نوجوان هفده ساله تبریزی باز می‌خواهد خطر کند... خلیل می‌رود و قلب سوسنگرد از قدم‌های باصلابت او می‌لرزد. وقتی خلیل، چمران به دوش و خندان برمی‌گردد، همه باورش‌ان می‌شود که خلیل به راستی خلیل «فاتح» است، فاتح فاتح.

... با آن‌که هنوز سنی ندارد اما فرماندهی نیروهای تبریز را به او سپرده‌اند تا به همراه تیپ ذوالفقار برای نفوذ به خاک دشمن و بستن راه‌های تدارکاتی و جاده وارد عملیات شوند. عملیات بسیار سختی بود. دشمن با همه توان با تسلط بر منطقه، میدان جنگ را به نفع خود در دست گرفته بود. نفوذ غیرممکن بود. از طرفی نیروهای خلیل و تیپ ذوالفقار به تنها معبر موجود در مواضع دشمن نفوذ کرده بودند. اما به واسطه نیامدن راه بلد، عملیات سخت‌تر شد و دشمن آنها را در معبر با نیروهای پشتیبانی و هلی‌کوپتر محاصره کرد. ۳۶ رزمنده خسته و زخمی که راه‌گریزی نداشتند در محاصره دشمن افتادند. خلیل با آنکه از اغلب رزمنده‌های عملیات کم سن و سال‌تر بود، اما کارآزموده‌تر از بقیه عمل می‌کرد، برای همین رزمنده‌های گردان از او حرف شنوی داشتند. او به مجروحین امیدواری می‌داد که تا آخر از هم جدا نمی‌شویم و برخی از نیروهای قوی‌بنیه را مسئول به دوش کشیدن زخمی‌ها کرده بود... با آنکه تلاش‌های بسیاری

انجام شد و حتی دونفر برای آوردن کمک رهسپار سنگر خودی شدند، ولی از آنها خبری نشد. معلوم نبود که دو نیروی رفته، صمد جاهد و بی سیم چی تیپ ذوالفقار در محاصره دشمن افتاده‌اند یا راه را گم کرده‌اند... آخرین ارتباط بابتی سیم توسط دشمن شنود شد و آنها برای محاصره رزمنده‌های زخمی و خسته با ریختن آتش به منطقه هجوم آوردند.

آنچه که خداوند در تقدیر نیروی سردار جوان خلیل فاتح خواسته بود چیز دیگری بود و آن محک زدن صبوری‌هایشان در قفس بیدادگری دشمن بود. بی‌گمان خلیل و یاران به اسیر رفته مظلومش در یاد نازدانه کوچک حسین دریا دریا اشک ریخته بودند که برخی از آنها چون خلیل در زیر تازیانه‌های کوردلان غنیمت‌خواه اموی به رستگاری ابدی رسیدند...

اگرچه خلیل جسماً اسیر بندهای دشمن شده بود و نمی‌توانست دست بسته به مصافشان برود. اما روحش همچنان بی‌قرار و آزاد بود و تاب ماندن نداشت.

خلیل می‌دانست که اگر کسی مسئولیت این کارها را قبول نکند. همه بچه‌ها در زیر شکنجه از دست می‌روند، آخرین تصمیم خود را برای نجات یاران در بندش می‌گیرد و باشجاعت همیشگی که در خلق و خوی او پیدا بود به شکنجه‌گران بعضی می‌گوید: «همه این کارها را من کرده‌ام. هیچ‌کدام از اینها از کار من خبر ندارند... رادیو، کلت، نارنجک هم مال من است.» خلیل فاتحانه معترف به شهامت بزرگ می‌شود که فرجامی جز شهادت ندارد. خلیل چندین بار در زیر شکنجه‌های دژخیمان بیهوش می‌شود اما نامی از هیچ‌کس نمی‌برد و دشمن را چون مارهایی زخمی

عصبانی می‌کند. مارهای زخم خورده راضی نمی‌شوند و دسته‌جمعی بر سرش آوار می‌شوند تا شاید با نیش شکنجه‌های زیادشان او را از نفس بیاندازند و غرور چشم‌های نجیبش را له کنند. مزدوران بعضی از ترس آشوب بچه‌ها می‌گویند خلیل را عقرب زده است! چه ادعای مضحکی! خلیل اما دیگر درد نمی‌کشد و طراوت «جنات تجری» در روحش می‌دمد....
خلیل به راستی فاتح شد!

منابع:

- یادداشت‌ها و گفتگوهای حجت‌الاسلام ابوترابی و آزاده‌ی سرفراز حاج اصغر نعلبندپور؛ دو یار دیرین شهید خلیل فاتح.
- نشریه پیام انقلاب، تهران، شماره ۲۶۸.





وقتی خلیل پرکشید

محمدعلی ملتجایی



نوروز سال ۶۲ رسیده بود. چیزی برای جشن گرفتن نداشتیم. سین‌هایمان هم به هفت نمی‌رسید. لحظه‌ی تحویل سال، باهم دعای «یا مقلب القلوب» را خواندیم و پس از بازشدن درهای آسایشگاه برای دید و بازدید به آسایشگاه‌های دیگر رفتیم. چیزی برای پذیرایی از مهمان‌ها نداشتیم؛ ولی هرکس که مقدار ناچیزی شکر داشت در آب حل می‌کرد و مهمانش را به نوشیدن شربت آبی دعوت می‌کرد.

نوروز این‌گونه گذشت و هنوز در تب و تاب جشن‌های سال جدید بودیم که ناگهان شرایط تغییر کرد. تعداد نگهبان‌ها افزایش پیدا کرده و توهین‌ها و سخت‌گیری‌ها شدت گرفت.

چند روز بود که مرتب صدای هلی‌کوپتر می‌آمد و به

نظر می‌رسید که آماده‌باش است. فکر می‌کردیم شاید عملیاتی اتفاق افتاده است و رزمندگان اسلام توانسته‌اند شکست سختی را به عراق تحمیل کنند؛ اما همچنان علت این رفتارها را نمی‌دانستیم تا این‌که بازجویی‌ها شروع شد.

وقتی چند نفری را که برای بازجویی برده بودند برگرداندند، مطلع شدیم که فرماندهی اردوگاه موصل به خاطر عید نوروز به اسرا اجازه داده است تا ساعت هشت شب در محوطه باشند و دو نفر از اسرا با استفاده از تاریکی شب سیمان‌کاری پنجره‌ی حمام را خراب و فرار کرده‌اند، گشت‌های هوایی و زمینی هم نتیجه‌ای نداشت و تنها امیدشان این بود که محل اختفای آن‌ها را در بازجویی‌ها به دست بیاورند. فرار این دو نفر یک افتضاح نظامی محسوب می‌شد و فرماندهان اردوگاه‌های موصل به شدت تحت فشار بودند تا هرطور که شده محل اختفای آن‌ها را پیدا کنند. برای همین از هرکس که به هر نحوی قبلاً با این دو نفر مرتبط بود بازجویی می‌کردند. این بازجویی‌ها به موصل هم کشیده شده بود و هر روز عده‌ای را برای بازجویی می‌بردند و با بدن‌های خونی برمی‌گرداندند.

از سوئی در تفتیش‌ها مقداری مهمات و از جمله نارنجک، در یکی از آسایشگاه‌ها و چند نقطه‌ی دیگر اردوگاه کشف شد که باعث تشدید اوضاع و عمومیت یافتن بازجویی‌ها شد. چند نفر از اسرای شاخص مثل «روح الله ندرلو» را هم برده بودند و از او بی‌خبر بودیم. بچه‌ها «خلیل فاتح» را هم در بازجویی‌ها دیده بودند که تحت شکنجه بوده است. از استخبارات، دستگاه شکنجه آورده بودند و

اسرا را با دستگاه‌های مخصوص، شکنجه می‌کردند. شوک الکتریکی به آن‌ها وارد می‌کردند و عده‌ای را هم داخل گونی کرده و از پله‌ها به پایین هل داده بودند. چند نفر را هم ساعت‌ها از سقف، وارونه آویزان کرده و شکنجه کرده بودند. باطوم و کابل هم که مثل همیشه وجود داشت. ما هم با این‌که از بازجویی‌ها در امان بودیم ولی شرایط طاقت‌فرسایی را تحمل می‌کردیم و مدت‌ها بود که به جز اوقاتی محدود، اجازه‌ی خروج از آسایشگاه را نداشتیم و به هر بهانه‌ای کتک می‌خوردیم.

این وضعیت حدود یک ماه ادامه داشت تا این‌که در اوایل اردیبهشت یک باره بازجویی‌ها و شکنجه‌ها پایان یافت. از اینکه ناگهان همه چیز قطع شده بود متعجب بودیم؛ ولی خوشحال بودیم که قضیه فیصله یافته است.

یک ماه از این قضایا گذشت، داشتیم گرمای سوزان خرداد را تجربه می‌کردیم که یک شب در باز شد و آقای ابوترابی وارد شدند و بعد از سلام و احوال‌پرسی، بچه‌ها را جمع کردند تا صحبت کنند. بعد از صحبت‌های مقدماتی، از خلیل فاتح گفتند. از خصوصیات اخلاقی، زیرکی و شجاعتش، داستان نقشه‌ی فرار از اردوگاه العنبر که به خاطر به مشقت نیفتادن اسرا اجرا نشد و از مجاهدت‌هایش در میدان نبرد! در آخر هم خبر شهادت خلیل را دادند. خبر شهادت خلیل که فرمانده و بهترین دوستم بود، بدترین خبری بود که امکان داشت بشنوم. انگار همه‌ی دنیا روی سرم خراب و بدنم سست شده بود.

بی‌حال افتاده بودم و به گوشه‌ای خیره نگاه می‌کردم. بغض گلویم را گرفته بود و با شنیدن اولین

هق هق، مثل ابر بهاری شروع به باریدن کردم. بچه‌هایی که از ارادت و رفاقت من با خلیل مطلع بودند، آمده بودند تا دل‌داری‌ام بدهند؛ اما هیچ چیز جز گریه نمی‌توانست در آن شرایط تسکینم دهد. خلیل که وضعیت اسفبار اسرا را در یک ماه گذشته دیده بود، همه‌ی اتفاقات را به گردن گرفته بود. خیلی از چیزهایی که حتی در جریانش نبود. قضیه‌ی اسلحه‌ها، ماجرای آتش‌سوزی انبار و حتی اعتصاب غذا و نقشه‌ی فرار این دو نفر. خلیل جان خودش را فدا کرده بود تا دیگران از این شرایط نجات پیدا کنند. تصمیم گرفتیم برایش مراسم بگیریم. باید مجلس یادبودش را در خور بزرگی و عظمت و فداکاری‌اش برگزار می‌کردیم. قضیه را به بقیه‌ی آسایشگاه‌ها هم اطلاع دادیم و قرار شد در هر سیزده آسایشگاه مراسم برگزار شود. در آسایشگاه خودمان هم برنامه راس ساعت آغاز شد. در ابتدای مراسم «ماشالله رهگذری» و «علی اصغری» قرآن تلاوت کردند. مجلس حال عجیبی پیدا کرده بود و اشک از گونه‌های همه سرازیر شده بود. به لطف خدا مراسم باشکوهی برگزار شد. سخنان آقای ابوترابی هم که یادداشت شده بود در اختیار دیگر آسایشگاه‌ها قرار گرفت.



تخصص و پیر

تاریخ: ۱۳۸۸/۰۸/۰۱
شماره: ۸۷۸۹
پوست: ۱۰۰۰



جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران
مركز تبریز

بسمه تعالی

ایران در مقابل تمامی گرفتارگانش به بلندی اهد بیت ایستاده است
مام غیبی

آقای سید اله فاتح آملی
تبریز

سلام علیکم به پوست ۱۰۰۰ برگ نامه واسله از آنسای
تقریباً ۱۰۰۰ برگ نامه ارسال خواهد شد
است پس از نوشتن جواب در نیم صفحه خالی تحت عنوان جواب
نامه رس زبیر خود تا فرم باند ناز را درین دفتر امور بین المللی احسانه
تسودید

برادر رشید شکرلو آملی
تبریز
م.د. برهان و سرپرست جمعیت هلال احمر استان
خراسان

آدرس: تبریز - خیابان امام خمینی - چهارراه آبرسان - دفتر
جمعیت هلال احمر استان



فاتح

۶۴

بسمه تعالی

شماره ۱۰۰۲۶ - ۵-۸۸

تاریخ ۱۳۴۲-۱۹/۲/۲

پوست



مقام: رییس هیئت مدیره و موضوع: نامه و درخواست

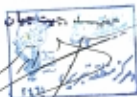
- به: ستاد مرکزی سپاه - تعاون -
- از: سپاه منطقه پنج - تعاون -
- موضوع: معرفی برادر جوان قاضی

سلام علیکم

بدینوسیله برادر فوق جهت پیگیری پرونده رتبه که در دست است و رتبه
یعنی صبور نبیسی عراقی اسیر بود و در تازگی شهید گردید مانند معرفی
میشود. امید است که همکاری لازم را بعمل بیاورید

اجرکم خدا ...

نویسنده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقه پنج



فاتح

۶۶

سید علی

مهدی سرخ فاج

بیتاب جهان فاج مبارک بیخوب فاج مردهم که این جلد من در کتب
۹۰۶۶۴ درجه قسب بیت نیروای حق ابر شده است . و نماز گارت
اسارت او ۶۹۵۹ میباشد . سوره است امر نوره زهر است .

محل تولد : تبریز محل زندگی : سمنان ملاق
تاریخ تولد : ۱۳۵۲

افترای ۱۳۵۵ی توسط جیت حق امر در تبریز است ماریه . بیت که بیت آن
فاجی دوست نامبر . را که از دولت عراق صادر شده . جبار فاج
در هیچ نامه عدت فوت را کتبه حکمت نمیکردانه ولی ما هیچ عنوان
ایچ موضوع را قبل تدبیر و محافظه که از کس که از جبهه نامبر بارها
ارزاشده . هم سیزده عدت فوت تکثیر با آلات قتله و غیره است
ما صوره درخوست جبهه باردم شکایت خود را تسبیحی کنیم .

[Handwritten signature]
۱۳۷۴

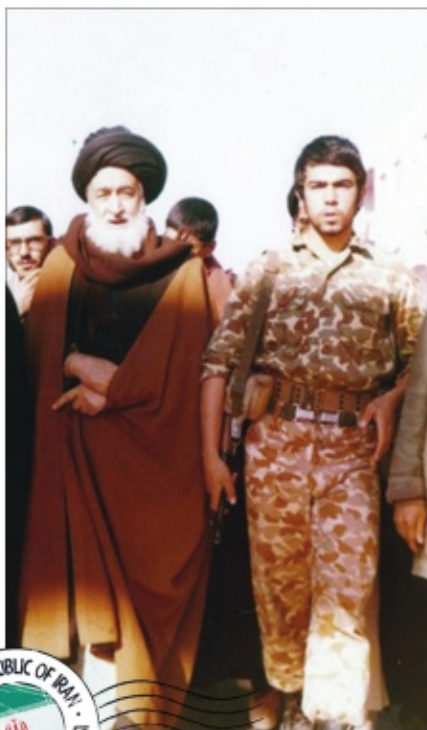


فاتح

۶۸

فاتح

۶۹



آزاده شهید خلیل فاتح
درکنار شهید محراب آیت الله سید اسدالله مدنی



فاتح

۷۰

آزاده شهید خلیل فاتح
درکنار مقام معظم رهبری (دوران ریاست جمهوری)

فاتح

۲



آزاده شهید خلیل فاتح
درکنار سردار رشید اسلام شهید علی تجلابی



فاتح

۷۲



کارت شناخت

حرکت اسلامی افغانستان

اسم و شهرت: **فیلق فاتح**

رضوان

تاریخ: ۱۳۷۶/۵/۲۷ شماره: ۱۲۱۱

گروه اسلامی